

شیم؛ پسرِ کِ رها شده

(Sheem; The Forsaken Boy)

نویسنده :

کورنلیوس ماتیوس

(Cornelius Mathews)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"شیم؛ پسرکِ رها شده" اثر "کورنلیوس ماتیوس"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۹۷

داستان : شیم؛ پسرکِ رها شدہ (Sheem; The Foesaken Boy)

نویسنده : کورنلیوس ماتیوس (Cornelius Mathews)

THE INDIAN FAIRY BOOK FROM THE ORIGINAL LEGENDS.



Cornelius Mathews



FAIRY·TALES FROM·MANY·LANDS

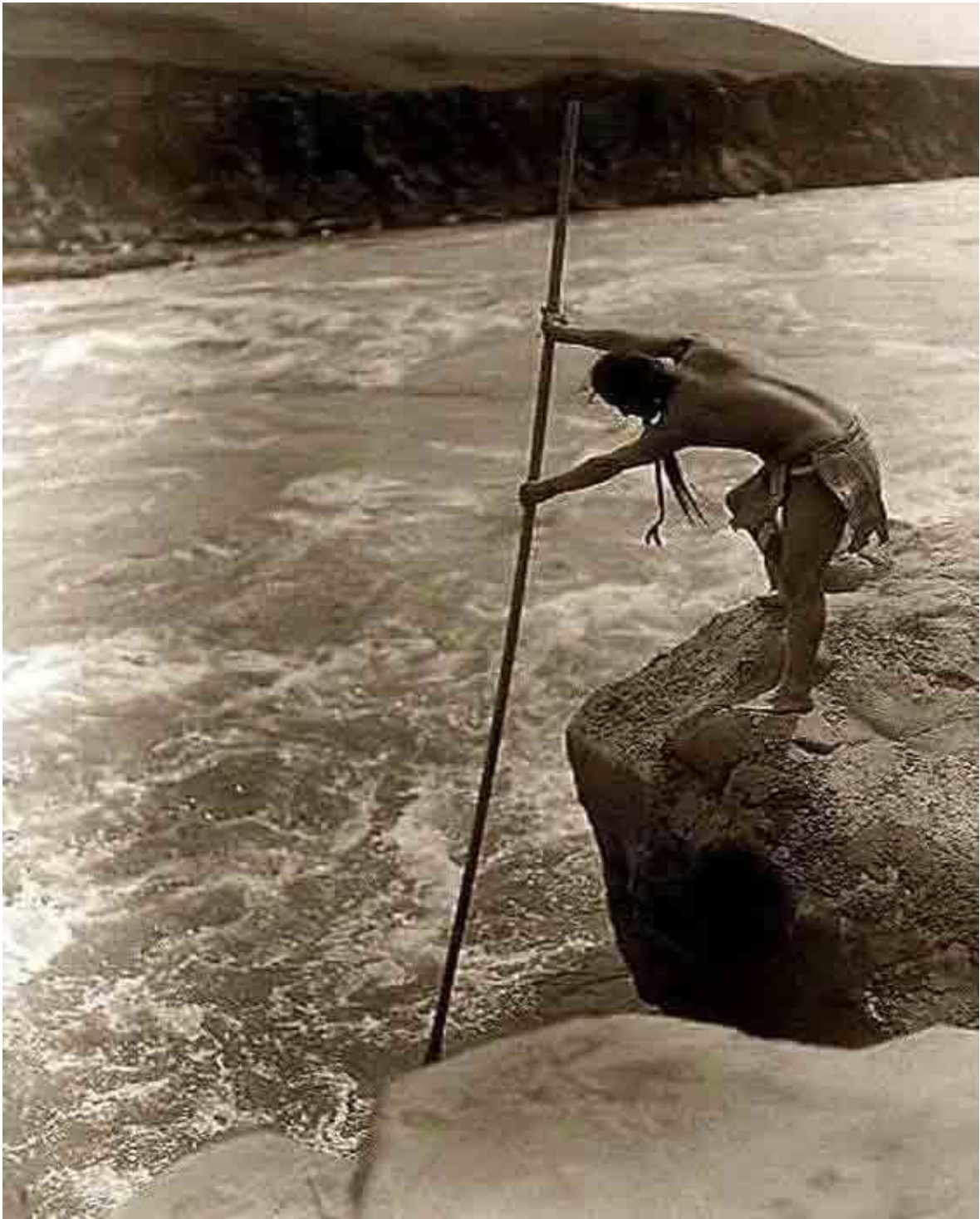


یک روز اواخر بعد از ظهر که قرص قرمز رنگ خورشید آرام آرام در افق غرب پائین می رفت و سکوت دلپذیری بر همه جا حاکم بود، یک خیمه سرخپوستی که در کناره دریاچه ای دوردست برپا شده بود، به چشم می آمد.









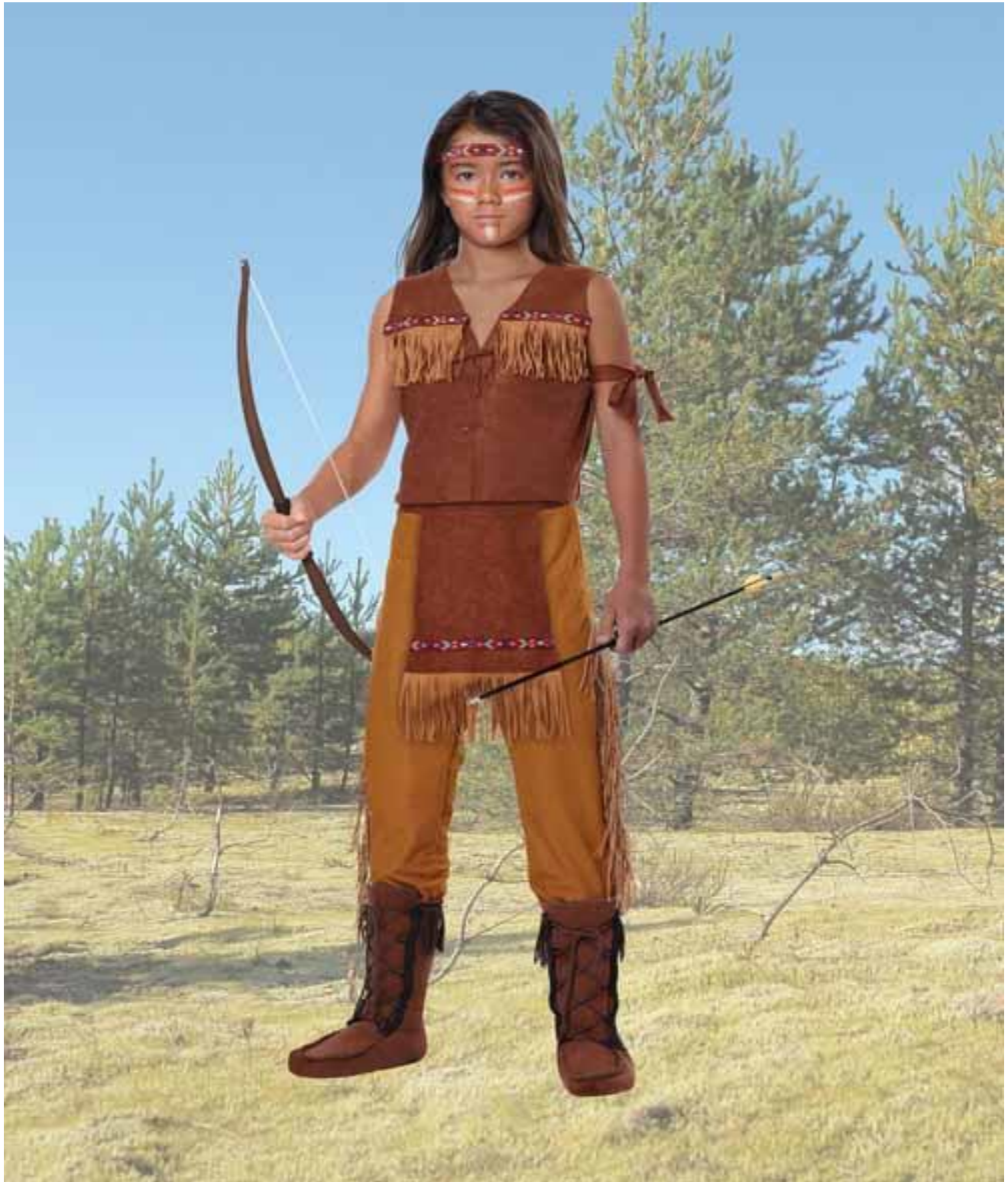
در آن حوالی تنها یک صدا در پائین ترین حدّ سکوت و آرامش حاکم خیمه و جنگل اطراف را درهم می شکست و آن نفس های کوتاه و منقطع صاحب خیمه بود. او سرپرست یک خانواده فقیر و بی چیز به حساب می آمد ولیکن از مدّتی پیش به بیماری سختی دچار شده و اینک در بستر افتاده بود. همسر و فرزندان مرد سرخپوست که به شدّت از بیماری رنج می برد، دور تا دور پوست بوفالوئی که او را بر روی آن خوابانده بودند، حضور داشتند.





دو تن از بچه های مرد سرخپوست که شامل یک دختر و یک پسر بودند، در سنین رشد قرار داشتند اما فرزند دیگر که یک پسر بود، هنوز دوران طفولیت خود را می گذراند.



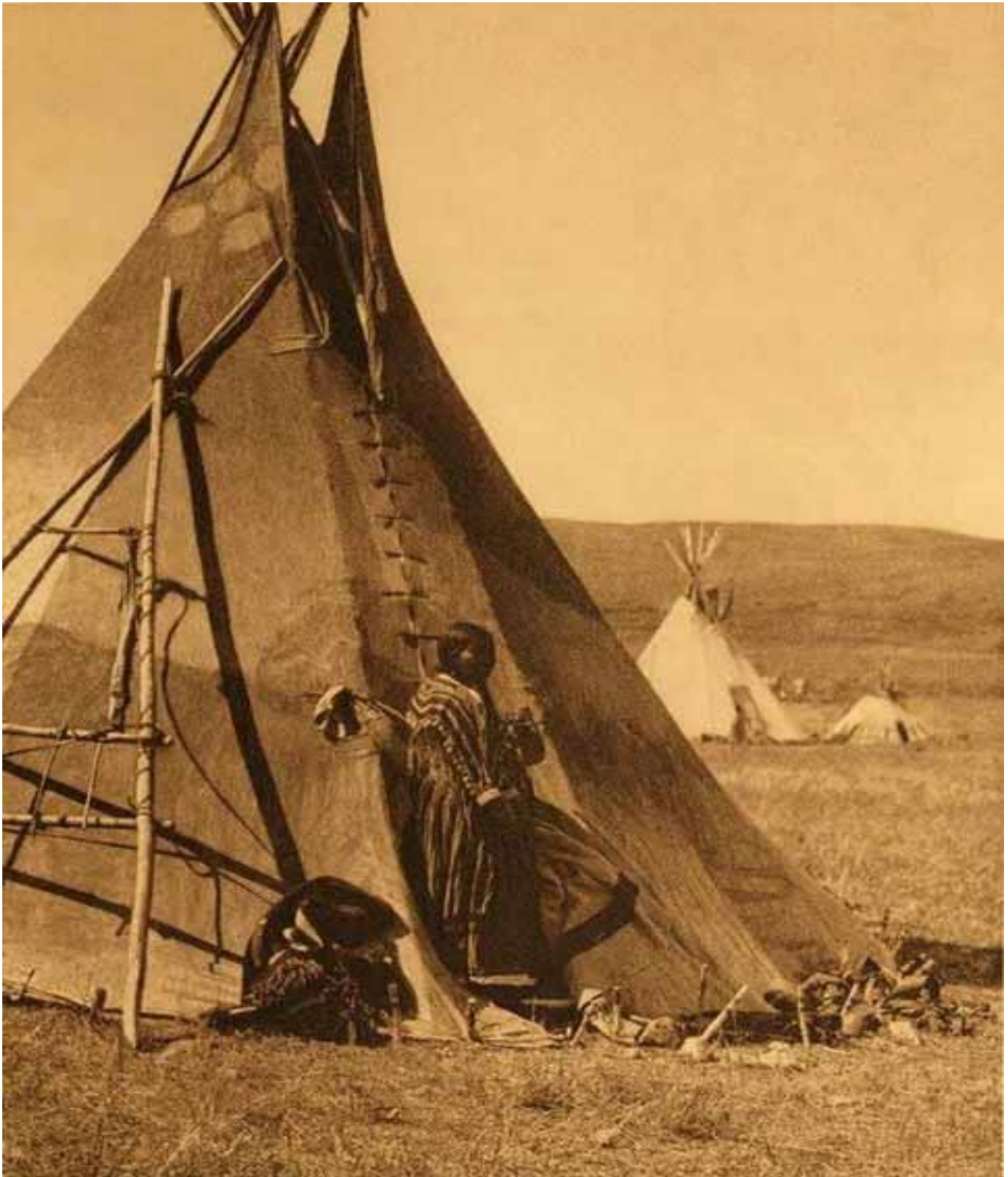




تمامی شیوه های ساده و سنتی درمان که در خانواده ها و قبایل سرخپوست مرسوم بود، برای مداوای سرپرست به شدت بیمار خانواده بکار گرفته شده بود اما هیچکدام افاقه نکرده بودند. همگی حاضرین درون خیمه درحالیکه کنار گوش همدیگر نجوا می کردند، انتظار می کشیدند که حال بیمار بهتر شود و یا بزودی روح از بدنش جدا گردد و سفر آخرتش را در پیش بگیرد.

سرانجام یکی از حاضرین درحالیکه نگاهی مهربانانه به بیمار می انداخت، از جا برخاست و ورودی خیمه را که از پوست حیوانات شکاری درست شده بود، به کناری زد، تا هوای تازه و خنک عصرگاهی به داخل خیمه جاری گردد.





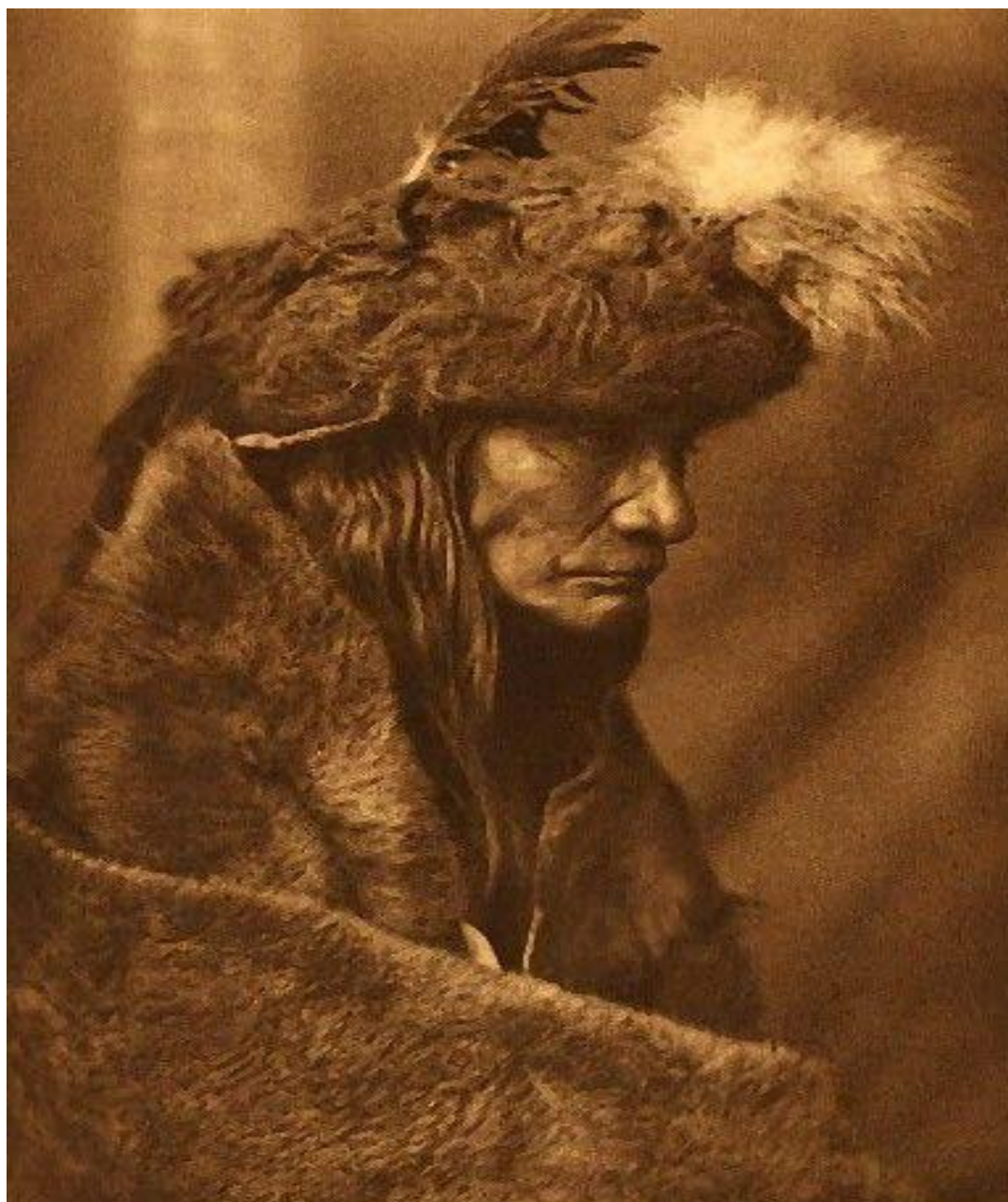
مرد فقیر با تنفس هوای تازه برای لحظه ای قوای خویش را باز یافت و سرش را اندکی بلند کرد. او نگاهی به خانواده اش انداخت و به آهستگی چنین گفت:

عزیزان، من بزودی از نزد شما می روم و این دنیا را بسوی دنیایی دیگر ترک می کنم ولیکن بسیار دلوایس و نگران شما می باشم زیرا می دانم که شما هنوز به قدرت و مهارت من برای تهیه و تدارک غذا نیازمندید و بر وظیفه من می باشد که از شما در برابر سرما، طوفان و هر آنچه از این محیط وحشی بر می آید، محافظت نمایم.



مرد بیچاره آنگاه صورتش را به سمت همسرش برگرداند و درحالی‌که مأیوسانه به او می‌نگریست، گفت:

برای شما که یار و یاورم در تمام مراحل زندگی مشترکمان بوده اید، من هیچ غم و غصه‌ای به دلم راه نمی‌دهم زیرا می‌دانم که مدت‌چندانی پس از من زنده نخواهید ماند.



اما شما فرزندانم، بچه های فقیر و بی پناه من که به تنهایی در یک مسیر زندگی پُر مشقت و دشوار قرار خواهید گرفت.

براستی چه کسی پناهگاه شما در برابر سختی ها و ناملایمات زندگی خواهد بود؟
چه کسی دست یاری خود را به سمت شما دراز خواهد کرد، تا شما را در مصیبت ها و بدبختی های زندگی کمک نماید؟

به هر حال از شما انتظار دارم که در این آخرین لحظات زندگی با دقت به حرف های من گوش فرا بدهید.

فرزندان عزیزم، نامهربانی ها، ناسپاسی ها و شرارت های زیادی در صحنه این زندگی در برابر شما پیا خواهند خاست و یقیناً مشکلات زیادی را در زندگی تجربه خواهید کرد که متناسب با سطح تفکر و تلاش شما قرین شکست ها و پیروزی ها خواهند شد.
فرزندان عزیزم، در این رابطه باید بگویم که من سال ها پیش از این از خانواده، خویشاوندان و قبیله ام جدائی جستَم، تا روزها و شب های زندگی ام را به تنهایی در این مکان دور افتاده بگذرانم.

عزیزانم، من در تمامی این سال ها که در کنار مادرتان و شما سپری کرده ام، به اتفاق توانسته ایم بر سختی ها، نیازها و قحطی های بسیاری پیروز گردیم درحالیکه هم زمان خویشاوندان ما و شما تمامی اوقاتشان را در خوشی ها و فراوانی ها سپری می کردند. آنها تمام فضای جنگل را از فریادهای موفقیت ها و پیروزی های متعاقب جنگ ها و شکارهای بیرحمانه خویش پُر می ساختند درحالیکه من تمامی این سرخوشی ها و لذت ها را در شرایط صلح و همزیستی طلب می کردم.









فرزندانم، من از جنگ و خونریزی برای کسب لقمه ای بیشتر به شدت بیزارم لذا همواره سعی کرده ام که همگی شما را از این ماجراها دور نگهدارم، تا الگوهای زشت و ناپسند رایج موجب فساد روح و اخلاق پاک شما نگردند.



من پس از این از فاصله ای دور ولیکن با قلبی سرشار از عشق و محبت به نظاره شما
خواهم نشست.

اگر ما برخی اوقات کمبود نیازهای بدنی را متحمل گردیم و درد و رنج سراسر فکر و ذهن
ما را پُر سازد آنگاه در چنین مواقعی هیچ وقت مجبور به تماشا کردن و یا شرکت در صحنه
های بلوا و آشوب و یا جنگ ها و سفاکی ها و دستان خونین آنان نخواهیم بود.
راه من هر چه بوده است، بد یا خوب، اینک به پایان رسیده است و من به حاشیه این
دنیای فانی رانده می شوم.

من همیشه دوست داشته ام که چشمانم را در صلح و صفا و آرامش ببندم.
من از شما فرزندان عزیزم می خواهم که به من قول بدهید که همدیگر را گرامی بدارید و
در سختی ها مایه تسلی خاطر یکدیگر گردید.
من از شما توقع داریم که اجازه ندهید که مادرتان مابقی عمرش را دچار زحمت و مرارت
شود.

من به شما سفارش می کنم که نگذارید، برادر کوچکترتان بی پناه و بدون حامی بماند.
این ها تمامی سفارش هائی هستند که من در این دم آخر از شما انتظار برآورده کردن آنها
را دارم.

مرد تیره روز پس از آن نتوانست کلام بیشتری بر زبان جاری سازد و همچون خورشیدی که
در پس ابرهای تیره رنگ می بازد، کم کم رنگ زندگی از صورتش زائل شد و چهره اش به
سفیدی مرگ گرائید.

تمامی افراد خانواده همچنان برجا مانده بودند و شاید انتظار داشتند که پدر بیمارشان یکبار دیگر سرش را از بستر مرگ بردارد و وصایای دیگری برای آنها داشته باشد اما اندکی که نزدیکتر شدند و نام او را بارها بر زبان آوردند، همچنان هیچ جوابی از جسم بی جان پدر برنخاست زیرا او براستی به جهان دیگری رخت بر بسته بود.



مادر و دختر سرخپوست فریاد شیون و زاری بلند کردند اما پسر بزرگتر لباس هایش را در آرامش و سکوت پوشید، ردای خویش را بر دوش انداخت و به دنبال کار خویش رفت انگار که هیچ اتفاق مهمی در زندگی وی رخ نداده است.

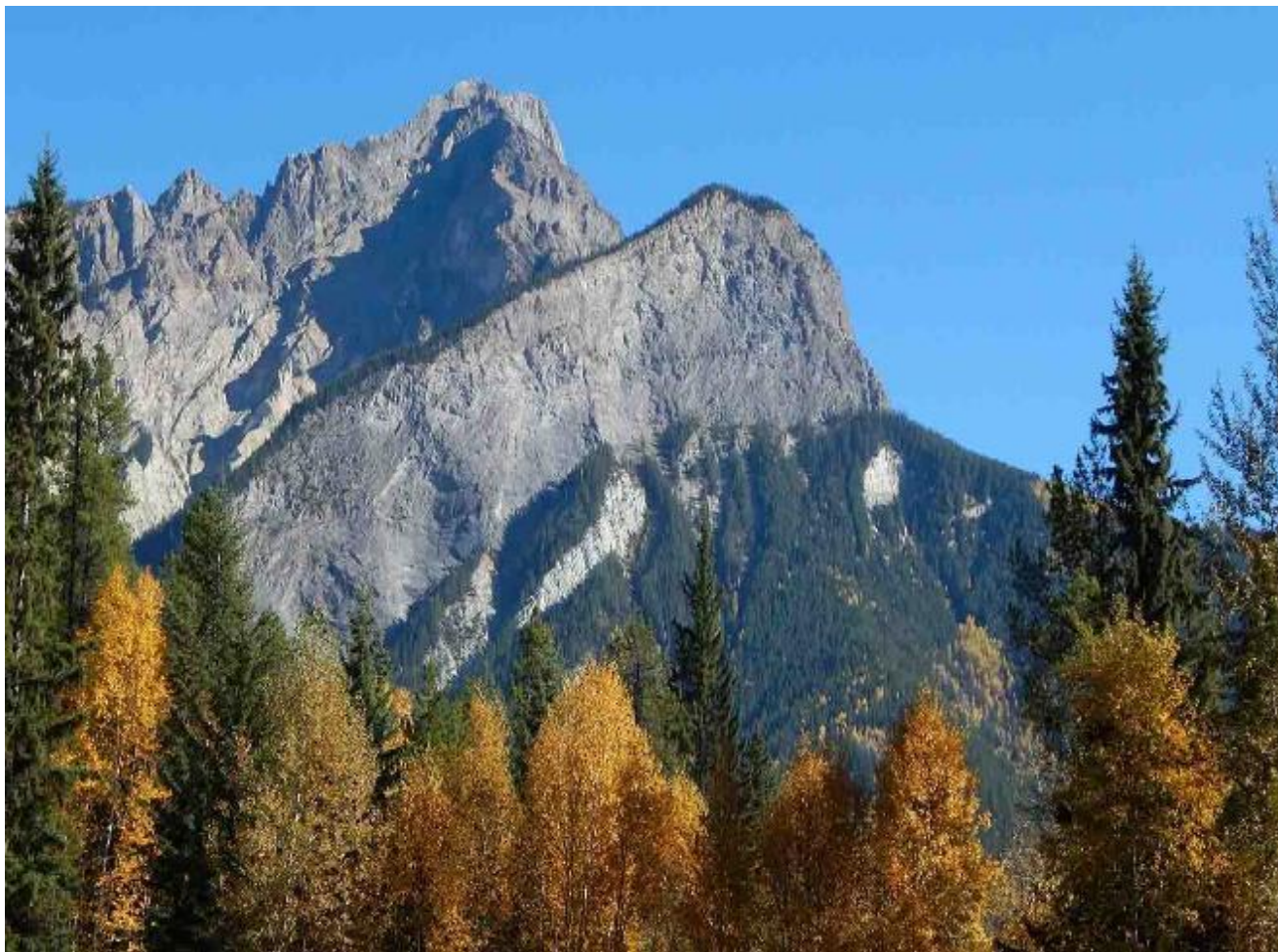
پسر بزرگ خانواده همواره با استفاده از تیروکمان و تور ماهیگیری به همراه پدرش به تدارک غذا برای خانواده می پرداخت و در تأمین بخشی از نیازهای خانواده به کمک پدرش می شتافت اما اینک تمامی این وظیفه دشوار بر شانه های وی سنگینی می کرد. او دیگر پناهگاه و یآوری به نام پدر و رئیس خانواده نداشت.



پس از آن روز، پنج دفعه دیگر ماه در آسمان کامل شد و سپس ناپدید گردید و سرانجام زمانی که ماه در ششمین دفعه به حالت قرص کامل در آسمان شب به جلوه گری و نورافشانی پرداخت، هم زمان مادر خانواده نیز جان به جان آفرین تسلیم نمود. مادر رنج کشیده در آخرین لحظات عمر مجدداً آرزوی پدرشان را به یاد بچه ها آورد که هیچگاه از یکدیگر جدا نشوند و برادر کوچکترشان را بی پناه نگذارند.



زمستان گذشت و بهار فرا رسید. تالو انوار خورشید جهانتاب از فراز کوهستان های سر به
فلک کشیده و پوشیده از برف سرزمین های شمالی همه جا را در بر می گرفت.



جان تازه ای با شکسته شدن سرمای زمین در کالبد این خانواده کوچک و جدا مانده از
قبیله قوت می گرفت و خیمه کوچک آنها دوباره پُر از جنب و جوش و تحرّک می ساخت.



دختر خانواده که از دیگران بزرگتر بود، به هدایت و راهنمایی برادرانش می پرداخت و به نظر می آمد که او همواره یک احساس لطیف خواهرانه نسبت به برادر کوچکترش ابراز می دارد. او نسبت به برادرش از قد و قامتی کوتاهتر و اخلاقی ملایم تر بهره می برد. برادر بزرگتر ارتباط کلامی و عاطفی کمتری با خواهرش داشت و این موضوع نشان از روح ناآرام و عصیانگر او می داد.



یک روز برادر بزرگتر به خواهرش گفت:

خواهر عزیزم، ما همیشه در اینجا تک و تنها زندگی کرده ایم. مگر بجز ما هیچ کس

دیگری در این دنیا زندگی نمی کند؟

من همیشه چنین سؤالی در ذهنم وجود داشته است که چرا ما خودمان را از معاشرت با

سایر آدم ها محروم ساخته ایم؟

من دوست دارم که در جستجوی دهکده ای بپردازم که کسان دیگری هم در آنجا زندگی

می کنند و دوست ندارم که شما از این کار من جلوگیری نمائید.

خواهر در پاسخ گفت:

برادر جان، من هرگز به مخالفت با شما بر نخواهم خاست و بر ضد میل و خواسته شما

چیزی نخواهم گفت. ما هیچگاه از پیوستن به اجتماعات انسان های فانی بر حذر نشده

ایم و هیچکس ارتباط با سایر انسان ها را برایمان ممنوع نساخته است اما دوست دارم که

ارتباط خویشاوندی بین خودمان را محترم بشماریم و هیچ عملی را بدون توافق خانواده

کوچک خودمان انجام ندهیم.

به نظرم هیچ چیز از جمله دردها و رنج ها و یا خوشی ها و مسرت ها نباید ما را از

همدیگر جدا نماید. به هر حال اینک شما می خواهید که از ما بویژه برادر کوچکترمان که

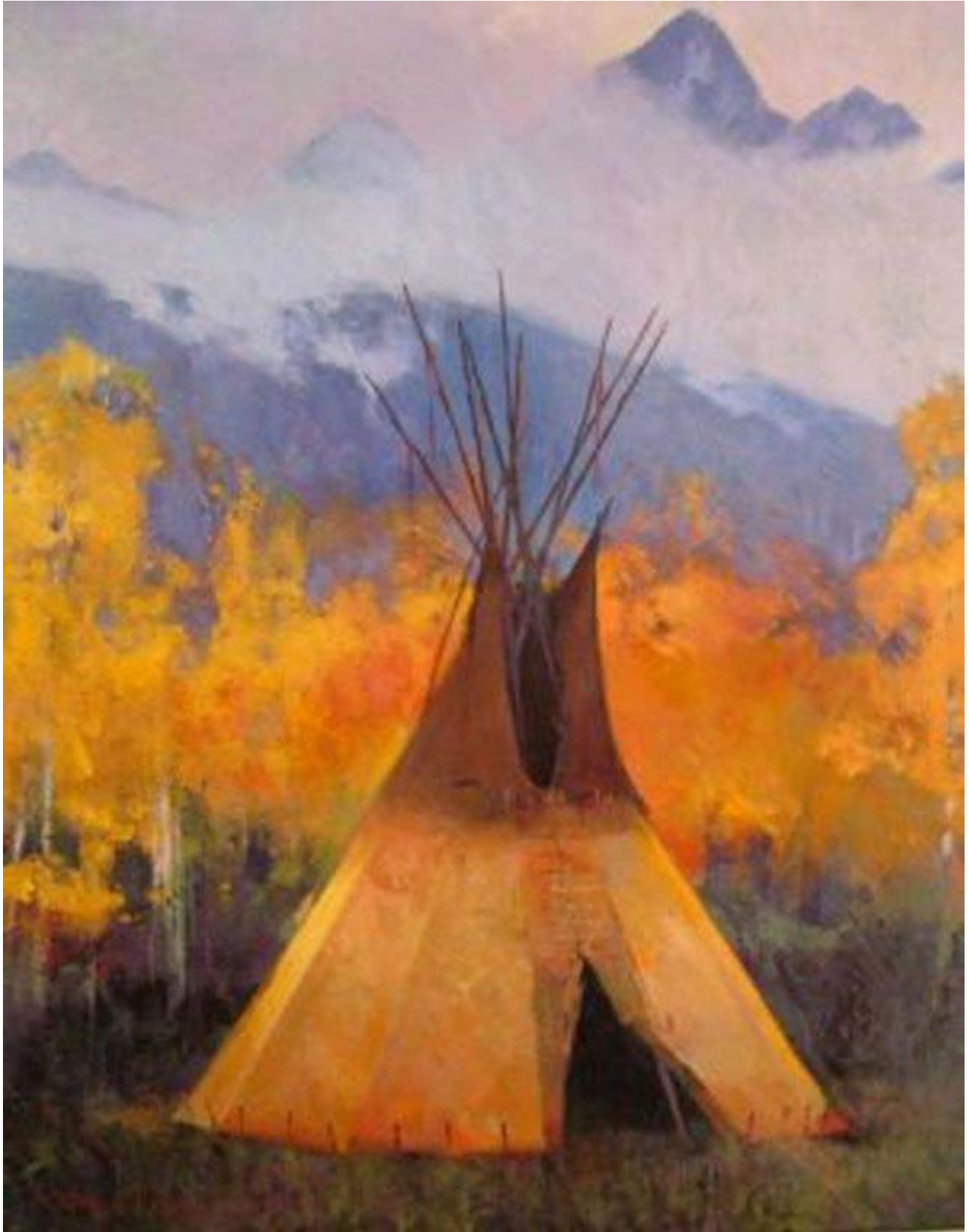
فعلاً یک بچه ضعیف و ناتوان بیش نیست و لاجرم نیازمند کمک و مراقبت هر دو نفر ما

می باشد، جدا شوید و دنبال کار و اهداف خودتان بروید. ولیکن باید بپذیرید که اگر هر

کدام از ما دو نفر به دنبال علاقه ها و هوس های خودش باشد، مستلزم آن است که از

برادر کوچکترمان غافل بمانیم درحالیکه هر دو نفر ما به پدر و مادر خویش قول داده ایم

که از فرزند صغیر آنها به خوبی حمایت کنیم.



پسر جوان به تمامی صحبت های خواهر بزرگترش در آرامش و سکوت گوش فرا داد ولیکن همچنان بر تصمیم خودش پا برجا ماند انگار که هیچ کار غیر معمولی رُخ نخواهد داد. پس از مدتی به نظر می آمد که رونقی در کار افراد خانواده بروز یافته و برادر بزرگتر از قصد خود برگشته است. آنها اینک در یک جای وسیع تر که مزرعه بزرگتری نیز داشت، به زندگی می پرداختند.



دو برادر اغلب خودشان را به بازی با توپی که از یک سنگ کاملاً گرد درست شده بود،
سرگرم می ساختند.



یک روز عصر، آنها زمینی را در نزدیکی دریاچه زیبا انتخاب کردند و با روحیه ای شاد و خندان به بازی با یکدیگر پرداختند. آن دو آنقدر در بازی با توپ مهارت یافته بودند که به ندرت اجازه می دادند، توپ آنها بر زمین بیفتد.



در یکی از جزایر داخل دریاچه از قدیم الایام روحی خبیث (مانیتو manito) به نام "میشوشا" (mishosha) خانه کرده بود. او اغلب به دو برادر که در حال بازی با توپ بودند، می نگریست و به شدت از چابکی و مهارت آنها لذت می برد.



روح همواره با خودش می اندیشید که چطور می تواند، یکی از دو پسر بچه را به همراهی و مصاحبت با خودش بکشانند؟

به نظر "میشوشا" یک راه ساده و مؤثر این بود که بطور غیر مستقیم به توپ پسرها ضربه ای وارد سازد، تا به داخل قایق چوبی بیفتد.

او این فکر را عملی ساخت و اینطور به نظر آمد که "آواسو" برادر بزرگتر آن را اشتباهاً در مسیر اشتباه انداخته است.

وقتی که "آواسو" به مسیر افتادن توپ نگریست، مشاهده نمود که پیرمردی در داخل قایقی که توپ در آن افتاده، نشسته است لذا از این مواجهه ناگهانی بسیار متحیر گردید.



برادر کوچکتر که "شیم" نام داشت و هیچ اهمیتی به قایق و پیرمرد داخل آن نمی داد

ولیکن او نیز برای دریافت توپ به حرکات پیرمرد چشم دوخته بود.

اندکی گذشت و پیرمرد هیچ واکنشی نشان نداد لذا هر دو نفر فریاد زدند:

توپ ما را پس بدهید و آن را به ساحل بیندازید.

جادوگر با لبخندی مؤذیانۀ پاسخ داد:

نه، من چنین قصدی ندارم.

پیرمرد سپس قایقش را تا آنجا که می توانست به ساحل نزدیک کرد و خطاب به برادرها

گفت:

بیائید و خودتان توپ را از درون قایقم بردارید.

برادرها مرتباً اصرار داشتند که پیرمرد توپ آنها را از داخل قایقش بردارد و به ساحل بیندازد

اما جادوگر پیر از پذیرفتن درخواست آنها امتناع می ورزید و همچنان اصرار می کرد که

باید خودشان برای دریافت توپ به داخل آب و کنار قایقش بروند.

"آواسو" که حوصله اش از این همه اهمال سر رفته بود، دلش را به دریا زد و گفت:

بسیار خوب، خودم به داخل آب می آیم و توپ را از داخل قایق شما بر می دارم.

او پس از این گفتار بلافاصله شلوارش را در آورد و کم کم وارد آب دریاچه شد.

وقتی که "آواسو" خودش تا کمر در آب دریاچه جلو رفت و به نزدیک قایق جادوگر پیر

رسید، گفت:

حالا توپ ما را پس بدهید.

"مانیتو" لبخند زنان گفت:

نه، خودتان باید آن را بردارید.

"آواسو" جلوتر رفت و خودش را کاملاً به قایق پیرمرد جادوگر رساند و خواست که توپ را از داخل قایق بردارد اما ناگهان جادوگر پیر لباس های "آواسو" را از پشت سرش گرفت و او را با یک حرکت تند از میان آب دریاچه بیرون کشید و به داخل قایق انداخت.

"آواسو" که از این عمل پیرمرد بسیار ترسیده و حیرت کرده بود، گفت:

پدر بزرگ، از شما خواهش می کنم که برادرم را هم به داخل قایق بیاورید چون من دوست ندارم که به تنهایی با شما بیایم. من اگر او را در اینجا تنها بگذارم، یقیناً از گرسنگی خواهد مُرد و یا طعمه جانوران وحشی خواهد شد.

"میشوشا" خنده ای کرد و این کلمات جادویی را بر زبان آورد:

"چیموآن پووو"

او آنگاه با دست ضربه ای به لبه قایق زد و آن را با سرعت یک تیر به میان آب های دریاچه هدایت کرد.



"آواسو" و جادوگر پیر پس از دقایقی به خیمهٔ پیرمرد که با فاصلهٔ اندکی در ساحل مقابل دریاچه برپا شده بود، رسیدند و لحظاتی بعد به آن داخل شدند.



دو دختر جوان "میشوشا" در داخل خیمه نشسته و مشغول پخت و پز بودند.



"میشوشا" به محض اینکه وارد خیمه شد، بزرگترین دخترش را صدا کرد و گفت:
دختر عزیزم، من برای شما شوهری شایسته به همراه آورده ام.



"آواسو" که جوانی خوش اندام و خوبرو بود، از حرف های پیرمرد جادوگر بسیار تعجب کرد و به ناچار لبخندی بر لب آورد.



جادوگر پیر به "آواسو" گفت که باید یکی از صندلی ها را بردارد و آن را نزدیک دخترش بگذارد و بر روی آن بنشیند، تا بدین ترتیب موافقت خویش را با این وصلت فرخنده ابراز نماید.

"آواسو" که از جادوگر هراس داشت، بناچار چنین کرد و آنها بلافاصله توسط پیرمرد به عنوان زن و شوهر اعلام شدند.

"آواسو" و دختر بزرگ جادوگر بدین ترتیب زندگی مشترک خودشان را آغاز کردند. آن دو پس از یک سال و اندی صاحب یک فرزند پسر شدند.



"آواسو" پس از به دنیا آمدن فرزندش با همفکری همسرش تصمیم گرفتند که زندگی جداگانه و مستقلی را از پیرمرد جادوگر شروع نمایند و در صدد برآمدند، تا خیمه بزرگی را با پوست های شکار برای خودشان برپا کنند. جادوگر پیر که به شدت به دختر بزرگ و نوه اش وابسته شده بود و از تنها ماندن اصلاً خوشش نمی آمد، تصمیم گرفت که دامادش را از مسیر زندگی خویش خارج سازد.



جادوگر پیر همچنان به دنبال اجرای نقشهٔ پلیدش بود و دنبال فرصت مناسبی می گشت، تا اینکه یک روز از داماد جوانش "آواسو" خواست که به همراه یکدیگر به ماهیگیری بر روی آب های دریاچه بروند.

"آواسو" با پیشنهاد پدر زنش موافقت کرد و آنها با قایق پیرمرد به داخل دریاچه رفتند و بیدرنگ شروع به ماهیگیری کردند.



آنها همچنان بر سطح آبهای دریاچه به پیش می رفتند و ماهیگیری می کردند، تا اینکه به یک جای عمیق و کاملاً دور از ساحل رسیدند.

"مانیتو" این زمان از "آواسو" خواست تا با نیزه ماهیگیری ضربه ای به یک فیل ماهی بسیار بزرگ که به موازات قایق آنها در حال شنا کردن بود، وارد سازد و او را شکار نماید.



"آواسو" از کف قایق بلند شد و نیزه ماهیگیری را محکم در دست گرفت. او نگاهی به ماهی بزرگ انداخت و به چشمان درشت ماهی در زیر آب خیره شد. چشمان شیشه ای ماهی بزرگ درخششی خیره کننده داشت و آنچنان نشان می داد که انگار جادوگر پیر را می شناسد.

"آواسو" نیزه اش را بلند کرد و به سمت ماهی بزرگ نشانه رفت ولیکن جادوگر از همین لحظه استفاده کرد و با پا ضربه ای محکم بر وی وارد ساخت بطوریکه مرد جوان با سر به درون آب های دریاچه افتاد.

"آواسو" که ناگهان به درون آب های دریاچه سرازیر شده بود، برای نجات جان خویش با ناامیدی شروع به دست و پا زدن و تقلا نمود ولیکن نتوانست خودش را بر سطح آب نگهدارد لذا بزودی با فرورفتن درون آب های دریاچه از نظر پیرمرد جادوگر ناپدید گردید. "آواسو" که مدتی را در حیطه و تأثیر قدرت افسونگری جادوگر گذرانده بود و از برخی توانائی های وی خبر داشت، شروع به صحبت کردن با ماهی بزرگ نمود و از وی خواست، تا او را بسوی خیمه جادوگر همراهی نماید.

ماهی بزرگ "آواسو" را بر پشت خودش سوار کرد و با بیشترین سرعت ممکن بسوی ساحل مقابل شنا کرد.

بدین ترتیب "آواسو" با کمک فیل ماهی بزرگ به سطح آب آمد و توانست جادوگر پیر را ببیند که به مسیر دیگری می نگرد و مشغول ماهیگیری می باشد آنچنانکه انگار نه انگار لحظاتی پیش یکی از اعضای خانواده اش را درون آب های دریاچه گم کرده است.



ماهی بزرگ و "آواسو" به سرعت از آنجا دور شدند و لحظاتی پس از آن به ساحلی رسیدند که خیمه جادوگر پیر در آنجا قرار داشت.

"آواسو" با مهربانی به فیل ماهی بزرگ گفت که نباید از اینکه قصد پرتاب نیزه ماهیگیری به سمت او را داشته است، از وی عصبانی باشد زیرا انسان ها اصولاً برای زنده ماندن نیازمند تغذیه از گوشت ماهی ها و دیگر حیوانات شکاری هستند.

فیل ماهی هیچ پاسخی به "آواسو" نداد و حتی سعی نکرد که از آنجا دور شود. "آواسو" نیزه ماهیگیری را به دست گرفت و آن را با شدت در بدن فیل ماهی بزرگ فرو کرد و او را گشت سپس بدن درشت فیل ماهی را به سمت ساحل کشاند.



"آواسو" آنگاه به داخل خیمه رفت و به همسرش گفت که فوراً برای آماده ساختن و پختن ماهی بزرگ به وی کمک نماید.



هم زمان که آن دو مشغول آماده کردن و پختن ماهی بزرگ بودند، مشاهده کردند که
جادوگر پیر در حال آمدن به سمت خیمه اش می باشد.
همسر "آواسو" به پسرشان گفت:
پسرم، پدر بزرگ به اینسو می آید. بهتر است به پیشوازش بروید و ببینید که چه چیزی به
همراه آورده است؟



زن سرخپوست آنگاه تکه ای از فیل ماهی پخته شده را به دست پسرش داد و گفت:
این قطعه از فیل ماهی را هم بگیرید و در راه بخورید.
پسرک به نزد پدر بزرگش رفت ولیکن جادوگر پیر به محض اینکه قطعه ای از فیل ماهی را
در دست نوه اش دید، با تعجب از او پرسید:
در حال خوردن چه چیزی هستید؟
آن را چه کسی برایتان آورده است؟
پسرک پاسخ داد:
پدر بزرگ، این را پدرم برایمان آورده است.
جادوگر پیر به شدت احساس ناراحتی کرد زیرا متوجه شد که در اجرای اولین نقشه اش
شکست خورده است. او چهره اش را در هم کشید و وارد خیمه شد ولیکن هیچ واکنشی از
خودش نشان نداد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

چند روز پس از آن، "میشوشا" مجدداً از دامادش "آواسو" خواست، تا او را همراهی نماید.
مرد جوان نیز بدون هیچگونه تأملی موافقت خویش را اعلام نمود.
آنها با همدیگر از خیمه خارج شدند و مسیر دفعه قبل را در پیش گرفتند، تا اینکه به
جزیره دور افتاده ای رسیدند که بجز توده ای بزرگ از صخره های ناهموار و پرتگاهی چیز
دیگری در آنجا نبود.



جادوگر پیر به "آواسو" گفت:

پسرم، به ساحل بروید و هر چه از تخم های مرغان نوروزی که در آنجا یافتید، جمع آوری
نمائید.

"آواسو" نظر پدر زنش را پذیرفت و به راه افتاد.



صخره ها پوشیده از تخم مرغان نوروزی بود و پرنده ها بوفور در آسمان پرواز می کردند و مرتباً صدا می دادند، تا بدین ترتیب باعث ترساندن "آواسو" و نجات تخم هایشان گردند. جادوگر از این فرصت استفاده کرد و با ارشدهای مرغان نوروزی شروع به گفتگو نمود. جادوگر به آنها گفت:

من یک آرزوی بزرگ دارم که از مدّتی قبل در صدد گفتن آن به شما بوده ام و آن اینکه همواره میل داشته ام که هدیه ای به شما مرغان زیبا تقدیم نمایم. بنابراین من اینک این مرد جوان را به عنوان غذا به شما می دهم.



جادوگر آنگاه کلماتی جادوئی بر قایق خویش خواند که در نتیجه قایق وی در چشم بهم زدن از کنار جزیره و دیدرس پرندگان ناپدید شد و بدین ترتیب "آواسو" بدون هیچگونه وسیله ای در آنجا باقی ماند.

تعداد زیادی از مرغان نوروزی در اطراف "آواسو" جمع شدند و آماده گردیدند که حریصانه به وی حمله ور گردند و او را طعمه خویش سازند.



"آواسو" پس از مشاهده ماجرا بدون آنکه کنترل فکر و ذهن خود را از دست بدهد، رو به مرغان نوروزی کرد و گفت:

مرغان عزیز، شما می دانید که برای خوردن گوشت انسان خلق نشده اید و انسان ها نیز هیچگاه اقدام به شکار شما نمی نمایند. بنابراین به حرف های من گوش فرا بدهید و از آنها پیروی نمائید. من به شما توصیه می نمایم که به تعداد کافی در کنار همدیگر به پرواز در آئید و مرا بر پشت خودتان حمل کنید و فوراً به خیمه جادوگر برسانید.



مرغان نوروزی با دقت تمام به حرف های منطقی "آواسو" گوش فرا دادند و هیچ چیز نامعقولانه ای را در تقاضای وی ندیدند لذا از او مطابعت کردند و بدین ترتیب چندان طولی نکشید که "آواسو" خودش را در بین زمین و آسمان در حالی مشاهده کرد که با سرعت به سمت خیمه جادوگر پرواز می کردند.



در همین زمان "آواسو" مشاهده کرد که جادوگر پیر به پشت در داخل قایقش دراز کشیده و به خواب رفته است و قایق نیز آزادانه بر سطح آب دریاچه شناور می باشد. به نظر می رسید که پیرمرد جادوگر فارغ از هر گونه نگرانی در حال سپری کردن یک چرت نیمروزی کاملاً معمولی است زیرا هوا بسیار معتدل بود و نسیم ملایمی هم می وزید.



"آواسو" که بر پشت تعداد زیادی از مرغان نوروزی نشسته بود و از فراز قایق جادوگر پیر عبور می کرد، اجازه داد تا تعدادی از تخم های مرغان نوروزی که آنها را از داخل جزیره جمع آوری کرده بود، مستقیماً بر روی صورت جادوگر فرود آیند. افتادن تخم مرغ ها بر روی صورت جادوگر پیر باعث شد که آنها بر سطح سر و صورت وی بشکنند و همه جا را آلوده سازند بطوریکه دیگر هیچ چیز را به خوبی نمی دید.



جادوگر پیر که در خواب هدف تخم مرغ ها قرار گرفته بود، با پریشان احوالی از جا پرید
و با تعجب فریاد زد:

امان از دست این پرندگان بی فکر که هر جا دلشان بخواهد، تخم هایشان را رها می کنند
و هرگز به این فکر نمی کنند که این تخم ها به کجا می افتند.

"آواسو" با همراهی پرندگان به پرواز برفراز دریاچه ادامه داد و در سلامتی کامل به خیمه
رسید. او همگی پرنده ها بجز دو عدد از آنها را آزاد کرد سپس پرنده های باقیمانده را
کشت، تا با پرهای زیبای آنها آذینی برای بستن بر پیشانی پسرش درست نماید.





اندکی پس از آن زمانی که جادوگر به سمت خیمه می آمد، نوّه اش درحالیکه پَرهای روی آذین پیشانی وی در جریان هوا به احتزاز در آمده بودند، به دیدار وی شتافت. "مانیتو" با دیدن پَرهایی که به شکل آذین در آمده و بر پیشانی نوّه اش نصب شده بودند، از او پرسید:

این آذین زیبا را که از پَر پرندگان نوروزی تهیّه شده است، از کجا بدست آورده اید؟
مگر کسی آن پَرهای زیبا را برایتان آورده است؟
پسرک پاسخ داد:

پدرم این پَرها را با خودش آورده و با آنها این آذین را برای پیشانی من درست کرده است.





جادوگر پیر از اینکه نتوانسته بود، برای دومین دفعه از پس داماد جوانش برآید، دچار پریشانی و آشفتگی ذهنی شد لذا ساکت و آرام وارد خیمه گردید و سعی کرد، تا مجدداً تمامی فکر و تجربه خود را بکار گیرد و طرح جدیدی تهیه نماید، تا او را در انجام خواسته اش به موفقیت برساند.

جادوگر پیر که می دانست، یافتن چاره جدید برای اینکار چقدر دشوار است، با خودش گفت:

این دیگر چه نوع جوانی است که هر دفعه از نقشه های من می گریزد؟
من احتمال می دهم که ارواح محافظ به مراقبت از او همت گمارده اند اما یقین دارم که می توانم او را فردا به دام بیندازم. هاهها.

جادوگر پیر بنحو دردناکی آگاه شده بود که بر طبق آئین جادوگری حق بیش از چهار دفعه شکست در هر مورد را ندارد لذا بواسطه اینکه تاکنون در دو مرحله از اقداماتش به هیچگونه موفقیتی دست نیافته بود، فقط می توانست از دو نقشه دیگر برای این منظور استفاده نماید.

او سعی کرد که این بار بیش از همیشه با داماد جوانش از در دوستی و مسامحت در آید، تا اعتماد او را کاملاً به خودش جلب نماید.

او روز بعد دوباره به "آواسو" گفت:

پسر عزیزم، با من بیائید، تا شما را به دیدار تعدادی از عقاب های جوان ببرم. ما می توانیم آنها را با کمک همدیگر کاملاً رام و اهلی سازیم و به عنوان حیوانات خانگی بکار گیریم. من به تازگی جزیره ای را پیدا کرده ام که تعداد بسیار زیادی از عقاب ها در آنجا زندگی می کنند.

آن دو با همدیگر به راه افتادند و پس از مدتی به جایی رسیدند که تا چشم کار می کرد، فقط پهنه گسترده ای از آب دیده می شد. آنها با قایق خویش همچنان بر پهنه وسیع آب های دریاچه به پیش رفتند، تا اینکه به یک جزیره نسبتاً بزرگ و مرتفع رسیدند. "میشوشا" به هدایت قایق به سمت جزیره پرداخت و در آنجا همراه با "آواسو" از قایق پیاده شدند.



آنها پس از مدتی راه پیمائی و بالا رفتن از یک سربالائی تند به زیر یک درخت کاج بسیار بلند رسیدند.

داماد و پدر زن وقتی که سرهایشان را بالا گرفتند و به لابلای شاخه های درخت بزرگ چشم دوختند، بزودی توانستند که آشیانه های چندین زوج پرنده را بر فراز شاخه های مختلف آن بیابند.



"میشوشا" گفت:

پسرم، اینک بهتر است که از این درخت کاج بزرگ بالا بروید و پرنده های جوان داخل آن آشیانه ها را به پائین بیاورید. من تصوّر می کنم که شما به آسانی خواهید توانست، تعدادی از این پرنده های زیبا را درون آن آشیانه ها بیابید.

"آواسو" اطاعت کرد ولیکن زمانی که با زحمت و مشقّت زیاد توانست به یکی از آشیانه ها نزدیک گردد آنگاه "میشوشا" با فریادی بلند و بدون در نظر گرفتن موقعیت "آواسو" شروع به گفتن کلماتی جادوئی نمود که مفهوم آنها چنین بود:

ای شاخه های کاج، اینک خودتان را کِش بدهید، تا اندازه بلندتری داشته باشید.

شاخه های درخت کاج پس از این درخواست بلافاصله به رشد ادامه دادند، تا حدّی که "آواسو" شدیداً به خطر افتاد و چونکه نتوانست کنترل خود را بر بالای شاخه های درخت حفظ نماید، با همه کوششی که انجام داد، لحظاتی بعد از آنجا پرت شد و با گردن بر روی زمین افتاد.

"میشوشا" به الفاظ جادوئی خویش چنین ادامه داد:

ای عقاب های تیز چنگ و بلند پرواز به من گوش فرا دهید. شما اینک هدیه ای بسیار ارزشمند از جانب من که خیرخواه شما هستم، دریافت داشته اید. من اکنون این پسر جوان و گستاخ را که قصد گرفتن جوجه های شما را داشت، تقدیم شما می نمایم. او به خودش آنچنان جرأت و جسارتی داده بود که از درخت شما بالا برود و قصد مزاحمت و آزار بچه های نازنین شما را داشته باشد. بنابراین ای عقاب های با شکوه، پیشنهاد می کنم که پنجه های تیز و قدرتمند خودتان را در بدن این موجود مزاحم فرو ببرید و او را کاملاً در چنگال خویش اسیر و نابود سازید.

جادوگر پیر پس از گفتن این حرف ها همانگونه که عادت داشت، پشت خودش را به طرف "آواسو" که بر زمین افتاده و از هوش رفته بود، نمود و پس از آنکه سوار قایق خودش شد، بلافاصله جزیره دور افتاده را ترک کرد و مرد جوان بیچاره را با سنگدلی و بیرحمی به حال خودش رها کرد.



عقاب ها پس از رفتن جادوگر پیر از بالای درخت پرواز کردند و خودشان را به نزدیک "آواسو" رساندند ولیکن جوان بیهوش را آنچنان که جادوگر پیر توصیف کرده بود، فردی بدخواه و آزارسان تشخیص ندادند بنابراین عقاب پیری که سری نسبتاً طاس و پاهایی بلند و قوی داشت، بر روی شاخه ای که درست در مقابل "آواسو" قرار داشت، فرود آمد و با فریادی بلند شروع به گفتگو با مرد جوان نمود که کم در حال به هوش آمدن بود.



عقاب در ابتدا از مرد جوان پرسید که چه کسی و چگونه او را به این محل دور افتاده آورده است؟

"آواسو" پاسخ داد که او با میل و خواسته خودش به آنجا نیامده و به بالای درخت کاج بزرگ نرفته است و اصولاً هیچگاه قصد صدمه زدن به جوجه های درون آشیانه های بالای درخت را نداشته است بلکه پدر زنش که یک جادوگر پیر و بدخواه می باشد و احتمالاً لحظاتی قبل اینجا را ترک نموده است، مرا وادار به بالا رفتن از این درخت رفیع کرد. او تاکنون چندین دفعه چنین بدجنسی هایی را در حق من روا داشته است و من از علت واقعی چنین کارهای ناپسندی بی خبرم.

به هر حال مرد جوان با گفتن این حقایق توانست خودش را از حمله کینه جویانه تعدادی از عقاب های گرسنه که با نوک های تیز و پنجه های پُر قدرت منتظر اجازه رئیس خودشان بودند، نجات بخشد و حتی بیش از "مانیتو"ی فتنه گر مورد عزت و احترام پرندگان مزبور قرار گیرد. او در چنین شرایطی بغرنج و خطرناکی نه تنها دچار کمترین تشویش و آشفتگی فکری نشد بلکه جسورانه در مقابل عقاب های گرسنه ایستاد و حقایق را برایشان واضح و آشکار بیان بود.

عقاب پیر که به نظر رهبری گروه را بر عهده داشت، از رفتار شجاعانه "آواسو" بسیار خوشحال شد لذا به دو پرندۀ بزرگ که بال هایی بطور نامعمول قدرتمند داشتند، اشاره کرد و به آنها دستور داد که "آواسو" را به سمت خیمه اش حمل نمایند.

عقاب های بزرگ از عقاب پیر اطاعت نمودند و "آواسو" را با چنگال های خویش گرفتند و او را پروازکنان به هوا بلند کردند.
"آواسو" در همان حال که در هوا حمل می شد، با فریادی بلند از عقاب پیر تشکر و قدردانی نمود.



عقاب ها درحالیکه مرد جوان را در چنگال داشتند، تا بالای ابرها اوج گرفتند و سپس راهی
خیمه جادوگر پیر شدند و در اندک زمانی او را مقابل خیمه بر زمین گذاشتند.
"آواسو" پس از کمی تعارفات که با عقاب ها داشت، به رفتن آنها رضایت داد و آنها را
روانه آشیانه خودشان نمود.



"آواسو" آنگاه در جلوی خیمه ایستاد و منتظر آمدن پدر زن فتنه گرش شد.

جادوگر پیر پس از مدت کوتاهی به محل خیمه نزدیک شد اما زمانی که داماد جوانش را صحیح و سالم در آنجا مشاهده کرد، صورتش از خشم و غضب به سیاهی گرائید زیرا او اینک فقط یکبار دیگر می توانست از سحر و جادوی خویش برای شکست دادن داماد جوانش سود ببرد وگرنه نابود می شد.

جادوگر پیر فکر کرد که باید عمیقاً بسنجد که چگونه و چکاری را باید انجام بدهد، تا بیشترین سود و منفعت را نسبت به اجرای آخرین نقشه اش به دست آورد.

مدتی پس از آن در غروب یک روز زمستانی چنین فرصتی برای پیرمرد جادوگر حاصل گردید.

این زمان "آواسو" و همسرش در ساحل دریاچه نشسته بودند و باد ملایم شمال بر آن ها می وزید.

آنها ناگهان صدایی نامفهوم را از فاصله ای بسیار دور شنیدند. صدا برای مدتی کوتاه ادامه یافت سپس کم کم محو گردید و سکوت بار دیگر همه جا را فرا گرفت.

"آواسو" با صدای بلند به همسرش گفت:

آه، این صدای "شیم" بود. برادرم از سر دلتنگی ما را فرا می خواند. اگر من می توانستم، او را ببینم، سرش را در آغوش می گرفتم و دلداری اش می دادم.

همسر "آواسو" که شاهد اضطراب و پریشانی شوهرش بود، شروع به دلداری او کرد. زن سرخپوست به شوهرش پیشنهاد کرد که سعی و کوشش نماید، تا روز بعد از آنجا بگریزد و قول داد که او نیز نهایت تلاش خود را برای کمک و حمایت از وی بکار ببندد.



وقتی که صبح فردا فرا رسید و خورشید اندک اندک تور گرمای خویش را بر خیمه خانواده سرخپوست انداخت آنگاه همسر "آواسو" با مهربانی به پدرش پیشنهاد کرد که اجازه بدهد، تا موهای او را شانه بزند، به این امید که باعث شود، تا او همچنان به استراحت پردازد و رختخوابش را ترک نکند.

این پیشنهاد فوراً مؤثر واقع شد و طولی نکشید که جادوگر پیر به خواب سبک صبحگاهی افتاد لذا زن و شوهر سرخپوست به اتفاق قایق پیرمرد را از کنار ساحل برداشتند و آن را به آب های دریاچه انداختند.

"آواسو" به تقلید از جادوگر پیر اقدام به خواندن کلمات جادوئی کرد:
"چیموآن پووو"

با خواندن این کلمات، قایق بدون نیاز به بادبان و یا پارو زدن شروع به حرکت بر روی آب های دریاچه نمود و آنها را سریعاً از جزیره پیرمرد جادوگر دور ساخت. طولی نکشید که هر دو نفر به نزدیکی ساحل مقابل دریاچه رسیدند. آنها اینک با وضوح بیشتری می توانستند، فریاد زاری برادر کوچکتر را نسبت به قبل بشنوند. جادوگر پیر وقتی که از خواب صبحگاهی بیدار شد، سریعاً متوجه گردید که هیچ اثری از دختر و دامادش در آنجا نیست. او ظنین گردید که احتمالاً فریب دخترش را خورده است لذا در صدد پیدا کردن قایق سحرآمیزش بر آمد و بزودی دریافت که او را از محل همیشگی اش برده اند.

جادوگر پیر با عصبانیت شروع به ادا کردن الفاظی جادوئی نمود آنچنانکه هر لحظه قدرت بیشتری می گرفت و توانائی او بیش از هر کسی در آن حوالی افزایش می یافت. هنوز لحظاتی نگذشته بود که قایق سحرآمیز از نزدیکی ساحل مجاور دور شد و به نزد جادوگر پیر بازگشت درحالیکه "آواسو" و همسرش از این موضوع بسیار دلشکسته و ناامید شده بودند.

وقتی که قایق بر شن های ساحل نشست، "میشوشا" به آن نزدیک شد و آن را اندکی بالاتر کشید و بدین وسیله قایق را از آب های دریاچه دور ساخت.



"میشوشا" در قَمام این مدّت حتّی یک کلمه نیز بر زبان نیاورد.

"آواسو" و همسرش نیز از قایق پیاده شدند و در سکوت وارد خیمه گردیدند.

زمان همچون همیشه بدون توقّف سپری می شد و اندک اندک ماه های پائیز به انتها می رسیدند و زمستان دیگری آغاز می گردید.

اوّلین برف های زمستانی چندین روز پس از آن شروع به باریدن کردند و شرایط برای شکار حیوانات وحشی مناسب گردید. بدین وسیله آنها علاوه بر سرگرمی می توانستند بخشی از نیازهای غذائی خانواده را نیز تأمین نمایند.



"آواسو" در یک فرصت مناسب گفت:

پدر، من قصد دارم که از مهارت هایم در شکار حیوانات بهره گیرم. چنین به نظر می رسد که حیوانات شکاری نیز چندان از اینجا دور نیستند لذا من به آسانی می توانم تعدادی از آنها را به دام بیندازم.

آیا شما با من همراه می شوید؟

جادوگر با این پیشنهاد "آواسو" موافقت کرد و به اتفاق همدیگر از خیمه خارج شدند. جادوگر پیر و داماد جوانش بزودی به زمین های وسیعی وارد شدند که برای شکار حیوانات مناسب بود لذا سراسر روز را به شکار پرداختند. سرانجام شب فرا رسید و آنها به ناچار سرپناهی با شاخه های درختان کاج فراهم ساختند، تا بتوانند آن شب را در داخل سرپناه بیاسایند.



آن شب گرچه سرمای گزنده ای حاکم بود ولیکن با این وجود مرد جوان برای اینکه بتواند با آرامش بیشتری بخوابد، اقدام به خارج کردن پاپوش و ساق پوش چرمی از پاهای خویش نمود سپس آنها را بر شاخه ای آویزان نمود، تا خشک شوند.

پیرمرد جادوگر نیز چنین کرد و وسایلش را بر شاخه جداگانه ای آویزان نمود.

آنها پس از آن بر روی زمین دراز کشیدند و شروع به خوابیدن کردند، تا خستگی تلاش روزانه را از تن های خویش بزدایند.

"آواسو" که حواسش را با پشت سر گذاشتن ماجراهای پیشین کاملاً جمع کرده بود، با نظری اجمالی که به طرز قرار گرفتن جادوگر پیر در داخل سرپناه انداخت، ظنین گردید که احتمالاً پیرمرد بدخواه فکر بکار بستن حيله جدیدی را در سر می پروراند لذا در صدد پیش دستی برآمد.

"آواسو" که یک لحظه چشمانش را بر هم نمی گذاشت و کاملاً مراقب اوضاع بود، در یک فرصت مناسب به آرامی از جا برخاست و جای پاپوش و ساق پوش چرمی خودش را با وسایل مرد جادوگر عوض نمود و تاریکی شبانه داخل آلونک نیز در انجام این کار به وی کمک نمود.

نزدیکی های سرزدن خورشید صبحگاهی، مرد جادوگر تکانی خودش داد و به فکر افتاد که مقدار هیزم بیشتری را بر روی آتشی که از دیشب افروخته بودند، بیفزاید اما مؤذیان در ضمن انداختن هیزم های خشک اقدام به تکان دادن پاپوش و ساق پوش چرمی از روی شاخه مجاور آتش بر روی شعله ها نمود.

او فکر می کرد که آنها متعلق به دامادش "آواسو" هستند و به این ترتیب قصد داشت که باعث آسیب وی در میان برف ها گردد ولیکن با این کار باعث شد که پاپوش و ساق پوش های چرمی خودش به داخل شعله های آتش بیفتند.

جادوگر پیر پس از آنکه نقشه ناجوانمردانه اش را به اجرا گذاشت، بلافاصله خودش را به خواب زد و وانمود کرد که به رؤیای عمیقی فرو رفته است.

"میشوشا" پس از دقایقی به ناگهان از جا برخاست و شروع به مالیدن چشم هایش نمود سپس با صدای بلندی گفت:

داماد عزیزم، انگار پاپوش های شما به داخل آتش افتاده و سوخته اند. من بوی سوختن آنها را همین الآن متوجه شدم و در اثر این بوی نامطبوع بیدار گردیدم. "آواسو" با خونسردی و بی خیالی از جا بلند شد و گفت:

پدر جان، آنها به من تعلق نداشته اند. وسایل من در اینجا قرار دارند لذا آنهایی را که اشتباهاً همراه با هیزم ها در آتش انداخته اید، در حقیقت متعلق به شما بوده اند و متأسفانه تاکنون همگی آنها سوخته و به خاکستر تبدیل شده اند.

"میشوشا" که خجل و شرمنده شده بود، سرش را تا روی سینه پائین آورد. او تاکنون تمامی حيله هایش را برای گرفتار کردن "آواسو" بکار بسته بود لذا دیگر نمی توانست از هیچ مکر و حيله دیگری برای اینکار استفاده نماید و لاجرم می بایست منتظر عواقب شکست هایش باشد.

"آواسو" در ادامه گفت:

پدر عزیزم، من مطمئنم که این آتش ها از ماه نشئات نگرفته اند بلکه کسی هیزم ها را برای افزایش گرما بر روی شعله های آتش ریخته است و در این میان پاپوش ها و ساق پوش های شما که در کنار آتش قرار داشتند، کم کم از روی شاخه اش شل شده و به درون شعله ها افتاده و سوخته اند.

پدر جان، من در این اندیشه هستم که باید با پهن شدن انوار خورشید بر سرتاسر دشت به اتفاق از سرپناه خارج گردیم و به دنبال ادامه شکار برویم.

جادوگر پیر که چاره ای نداشت، اجباراً آن را پذیرفت و به دنبال "آواسو" راهی بیرون گردید.

آنها همچنان به شکار کردن ادامه دادند، تا عصر فرا رسید. این زمان سرمای هوا لحظه به لحظه بیشتر می شد بطوریکه آنها پس از ساعتی در میان طوفانی از باد و برف و تگرگ گیر افتادند و به نظر می رسید که انگار سیاهی شب همه جا را فرا گرفته است.

این زمان وزش باد، برف و تگرگ کمترین ملاحظه ای برای پاهای لخت جادوگر پیر روا نمی داشتند.

"میشوشا" نیز هر چه تلاش کرد، نتوانست از قدرت جادوگری خویش برای مراقبت از پاهای لختش استفاده نماید.

هنوز مدت چندانی از این وضع و حال ناخوشایند نگذشته بود که پاهای لخت پیرمرد بدخواه در میان برف ها دچار سرمازدگی شدید شدند آنچنانکه سخت و سفت و کاملاً بدون حس گردیده بودند.

بدن پیرمرد جادوگر کم یخ می بست و موهای سطح بدنش در اثر وزش باد سرد کاملاً سیخ می شدند.

پیرمرد نگاهی نومیدانه به "آواسو" انداخت زیرا به یاد می آورد که چگونه مدت ها پیش از این با بیرحمی و به کمک نیروی جادوگری خویش باعث دورشدن پسر جوان از خیمه و خانواده اش شده بود.

"آواسو" صورتش را بسوی جادوگر پیر چرخاند. او به فکر گذشته ای نه چندان دور افتاد که جادوگر پیر او را از کنار برادر کوچکش ربوده و با انواع و اقسام حيله ها در صدد صدمه زدن به وی افتاده بود.

"آواسو" اینک مشاهده می کرد که جادوگر پیر در اثر شدت سرما همچون یک درخت خشک بر سر پا ایستاده است و دیگر قادر به حرکت و تکلم نمی باشد.

"آواسو" به تنهایی بسوی خیمه محل زندگی اش به راه افتاد و با زحمات زیاد پس از ساعاتی توانست خودش را سالم به آنجا برساند. او و همسرش اینک مالک خیمه، قایق و سایر وسایل جادوگر پیر شده بودند.

در طی تمام مدّتی که "آواسو" در خیمه "میشوشا" مانده بود، خواهرش با "شیم" برادر کوچکترشان در سرزمین و خیمه پدری روزگار می گذراندند.

خواهر "آواسو" همراه با برادر کوچکتر به امورات زندگی خویش می پرداختند و به خوبی از پس مشکلات موجود بر می آمدند. خواهر آنها می دانست که چگونه از جنگل برای تأمین نیازهای روزانه خودشان بهره گیرد.



او کاملاً مراقب برادر کوچکترش نیز بود و خواهرانه نیازهای او را برآورده می ساخت.
خواهر بزرگتر که در برخی مواقع از تنهایی و خستگی به شدت در رنج می افتاد، با
مشاهده شیطنت های برادر کوچکترش مجدداً جان تازه ای می گرفت و با امید بیشتری به
ادامه زندگی می پرداخت ولیکن در تمامی این مدت، هیچکس شاهد تلاش و پایداری آنها
در مقابل مشکلات زندگی نبود.



دخترک بسیار زحمت می کشید، تا هیچگاه برادر کوچکترش دلتنگ مادرشان نشود و نام او را بر زبان نیاورد.

دخترک دیگر مادرش را در کنار خویش نداشت، تا در مورد پرندگان و حیوانات با او به گفتگو بنشیند و از او مشورت بخواهد لذا گاهی در اعماق قلبش به شدت احساس تنهایی و دلتنگی می کرد.



دخترک آنقدر سرگرم مبارزه با مشکلات زندگی خودشان بود که برادر بزرگش را بکلی از یاد برده بود.

او همیشه می پنداشت که برادر بزرگش مُرده است و این موضوع باعث می شد که از دیگران برای جستجوی او یاری نگیرد.

یک روز پس از برداشت تمامی محصول مزرعه، دخترک می توانست از فرصت یک روزه ای که به دست آمده بود، برای جمع آوری و آوردن مقداری چوب از جنگل به خیمه استفاده نماید لذا به برادر کوچکش گفت:

برادر عزیزم، از شما می خواهم که تا برگشتن من از خیمه خارج نشوید. من قصد دارم که به جستجوی برادر بزرگترمان بروم لذا بزودی باز خواهم گشت.

خواهر پس از اینکه نصایح خویش را به برادر کوچکتر انجام داد آنگاه بُقچه اش را برداشت و برای جستجوی برادر بزرگتر به راه افتاد.

خواهر بزودی در راه جنگل با مرد جوانی آشنا و با او همراه گردید. او آنقدر از این دیدار

غیر منتظره شادمان و مسرور شده و از لحظات زندگی لذت می برد که کم کم برادر کوچکترش "شیم" را از یاد برد. دخترک پیشنهاد ازدواج با مرد جوان سرخپوست را پذیرفت و برای آغاز یک زندگی جدید با او به کلبه اش رفت و از آن زمان بکلی هر دو برادرش را به فراموشی سپرد.

"شیم" کوچک بیچاره به سرنوشت بدی دچار شده و به شدّت در مضیقه قرار گرفته بود. او بزودی تمامی غذاهائی را که در خیمه ذخیره شده بودند، به مصرف رساند سپس مجبور شد که برای جمع آوری میوه های وحشی مرتباً به داخل جنگل برود.

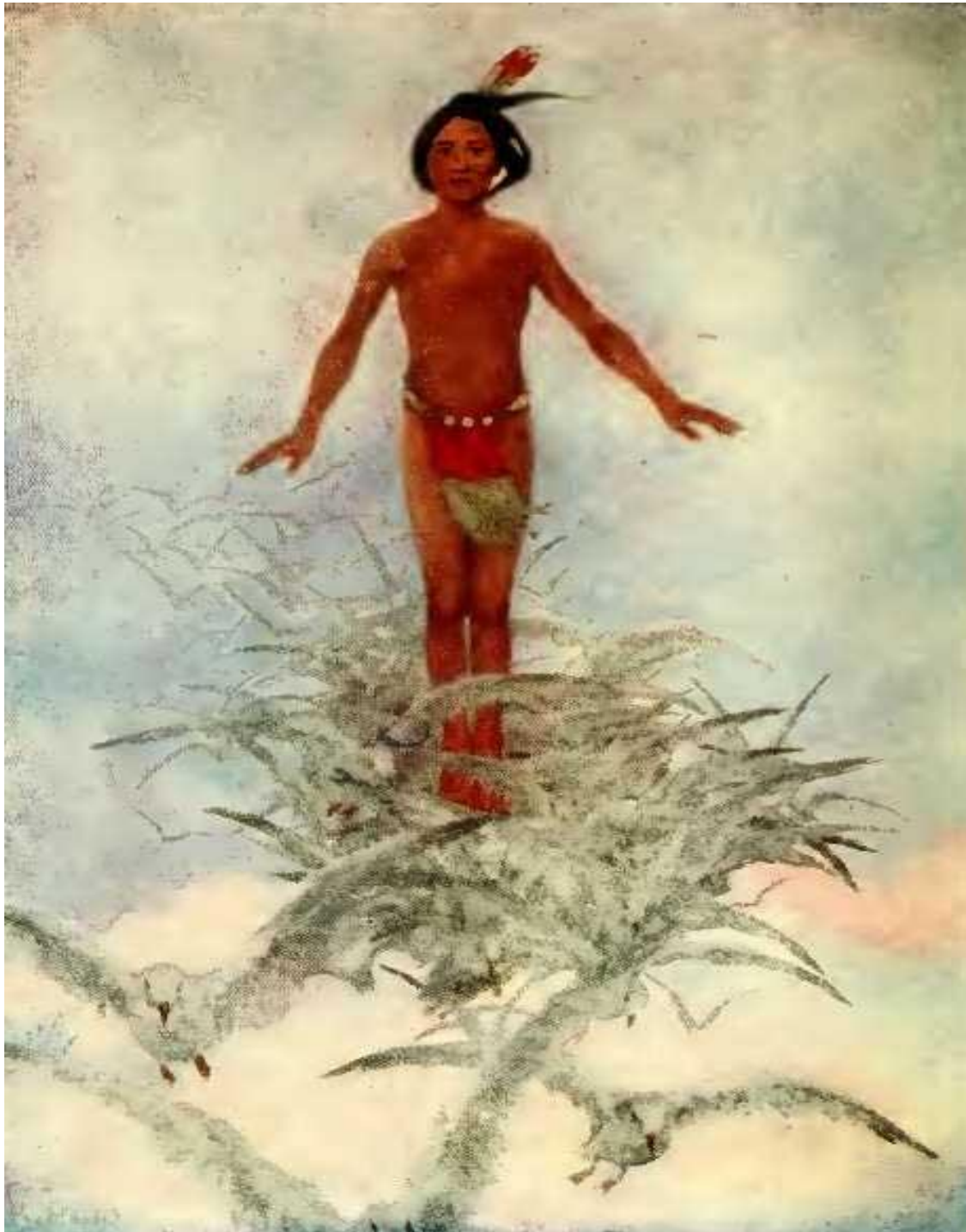


پسرک متعاقباً دریافت که با کندن ریشه های برخی گیاهان نیز می تواند سد جوع نماید. "شیم" بدین ترتیب همواره ویلان و سرگردان بود، تا بتواند چیزهایی را برای رفع گرسنگی خویش بیابد.

پسرک سرخپوست غالباً به آسمان می نگریست و به ابرهای خاکستری آن نظر می انداخت که به هر طرف در حرکت بودند و از آنها جویای حال برادر و خواهر بزرگترش می شد. "شیم" کوچک به گستره اراضی وسیع پیش رویش نیز نظر می انداخت اما هر چقدر هم که منتظر ماند، حتی پس از یک دوره تأخیر نسبتاً طولانی نیز هیچ خبری از برادر و خواهر بزرگترش به دست نیاورد.

سرانجام میوه های جنگلی و ریشه های خوراکی تماماً از دسترس پسرک خارج گردیدند زیرا اولی در اثر سرمای زمستان ریزش کرده و دومی در زیر پوششی از برف مدفون شده بودند. اواسط زمستان فرا رسیده بود و "شیم" کوچک مجبور شد که خیمه پدری را ترک گوید و تنها و سرگردان به جستجوی غذا برای سیر کردن شکمش بپردازد.

پسرک سرخپوست هر شب را در جایی می گذراند و بسیاری مواقع پیش می آمد که پسرک بیچاره به ناچار شب را در داخل تنه توخالی درختان کهنسال و یا درون غارهای نمناک جنگلی سپری نماید، تا بدین طریق طعمه گرگ های گرسنه نشود. حضور پسرک در میان جنگل و در کنار حیوانات وحشی باعث شد که او کم کم با آنها همنشین گردد و ترس وی از حیوانات وحشی زائل شود.



حیوانات وحشی نیز اندک اندک به وجود پسرک در جنگل عادت کرده بودند لذا همواره پس از آنکه از خوردن گوشت شکار سیر می شدند، اجازه می دادند، تا پسرک در باقیمانده غذاها با آنها شریک گردد و بدین ترتیب حضور او را در کنار خودشان با شکیبائی پذیرا می شدند.

مدتی از این ماجرا گذشت و کم کم گرگ ها اُنس و اُلُفت بیشتری با پسرک پیدا کردند و به نظر می رسید که شرایط دشوار او را درک می کنند لذا همواره مقدار اندکی از گوشت شکارهایشان را برای وی باقی می گذاشتند.

اندک اندک گرگ ها توانستند، با پسرک ارتباط برقرار کنند بطوریکه زبان همدیگر را می فهمیدند و از گذشته های هم جویا می شدند.

وقتی که پسرک به گرگ ها گفت که چگونه توسط برادر و خواهرش به حال خود رها شده است، گرگ ها ابتدا نگاهی به همدیگر انداختند سپس سرشان را به سمت آسمان گرفتند و با زوزه های دلخراشی که می کشیدند، با وی همدردی می کردند.

"شیم" به همین ترتیب سراسر زمستان را گذراند و سرانجام بهار فرا رسید.

با گرم شدن تدریجی هوا تمامی یخ های سطح دریاچه آب شدند و پسرک عصرگاهان همراه با دوستان جدیدش به ساحل دریاچه می رفت.

یک روز چنین اتفاق افتاد که "شیم" برادر بزرگترش "آواسو" را با فاصله ای قابل ملاحظه

سوار بر قایق سحرآمیز در حال ماهیگیری بر روی آب های دریاچه مشاهده نمود و این همان موقعی بود که "آواسو" فکر می کرد که فریادهای یک بچه را از ساحل مقابل شنیده است.

"آواسو" از آن متعجب شده بود که یک مخلوق انسانی کوچک چگونه می تواند به تنهایی در چنان ساحل متروک و بدون سرپناهی زنده بماند.

"آواسو" مدتی را با تمام وجودش به صداها گوش فرا داد. او بارها می شنید که صدای ضجه ماندی در گوش وی تکرار می گردند. او این زمان گمان می برد که این صداها از برادر کوچکش به گوش وی می رسند.

"شیم" کوچک هر دفعه مخفیانه به زاری می پرداخت، تا شاید برادر یا خواهرش آنها را بشنوند و به دنبالش بیایند. او همواره این چنین ناله می کرد:

برادر جان، چرا مرا تنها گذاشتید و با آن قایق از نزدم رفتید؟

برادر عزیزم، من اکنون ناچاراً با گرگ ها زندگی می کنم و به موجودی نیمه گرگ تبدیل شده ام.

"آواسو" نیز اغلب از قایقش خارج می شد و در ساحل مقابل فرود می آمد و با تأسف به سوگواری برای برادر کوچکش می پرداخت.

صداهاى ضجه و زاری "شیم" کم کم برای "آواسو" واضح تر و مشخص تر می شدند. صداها اکنون آنچنان غمگین بودند که شنیدن آنها برای "آواسو" بسیار دردآور می نمودند. پسرک نیز همچنان به زاری هایش ادامه می داد اما کم کم صدای گریه هایش بیشتر و بیشتر به زوزه گرگ ها شباهت می یافتند.

هرگاه "آواسو" در ساحل شنی فرود می آمد و به جستجوی اثری از برادر کوچکش می پرداخت، اغلب به وضوح جای پاهای حیواناتی را که از آنجا عبور کرده بودند، مشاهده می نمود. او با حیرت می دید که در کنار رد پاهای حیوانات تعدادی اثر دست انسانی نیز بر روی زمین نرم و شنی اطراف دریاچه نقش بسته اند.

"آواسو" مدتی را به تعقیب این ماجرا پرداخت، تا سرانجام متوجه قضایا گردید. او با افسوس و دلشکستگی دریافت که برادر رها شده اش "شیم" با حالتی نیمه گرگ همراه با آن حیوانات وحشی و درنده بر روی شن های ساحل دریاچه به شکل چهار دست و پا حرکت می نماید.

"آواسو" که در گوشه ای پنهان شده و ناظر ماجرا بود، در یک فرصت مناسب از مخفیگاهش بیرون جهید و بازوی برادرش "شیم" را گرفت و با مهربانی گفت: برادر عزیزم، بیائید تا با همدیگر برویم. اما پسرک نیمه گرگ خودش را از چنگ برادر بزرگترش خارج ساخت و از رفتن با وی اجتناب ورزید. او درحالیکه فرار می کرد، با لحنی که کاملاً واضح نبود، فریاد زد: نه، دیگر چنین چیزی برایم مقدور نیست.

شما مرا در آنجا تنها گذاشتید و من اینک موجودی نیمه گرگ شده ام و کاری بجز زوزه کشیدن بلد نیستم. برادر بزرگتر از ته دل ناراحت و غمگین گردید. او این زمان عطوفت و مهر برادری را شدیداً در خودش احساس می کرد. "آواسو" که به شدت دلتنگ و اندوهگین شده بود، فریاد زد: برادر عزیزم، برادر عزیزم.

اما قبل از اینکه صدایش به "شیم" برسد، او خیلی سریع همراه با گله گرگ ها از آنجا گذشته و بار دیگر به داخل جنگل گریخته بود. پسرک روز به روز در میان گرگ ها از خصوصیات انسانی دور می شد و اخلاق گرگ ها را به خود می گرفت.



او کم کم نام خود، برادر و خواهرش را نیز از یاد می برد و خوی و خصلت حیوانی را می پذیرفت.

"شیم" در آخرین دفعه ای که به ساحل دریاچه آمده و برادرش را در حال ماهیگیری با قایق سحرآمیز بر روی آب های دریاچه مشاهده کرده بود، جستی به جلو برداشت و درحالیکه تا زانو در آب های دریاچه پیش رفته بود، فریادی زوزه مانند کشید و گفت: من یک گرگ هستم. من یک گرگ هستم.

پسرک آنگاه درحالیکه برق توحش از چشمانش شراره می کشید، به سمت عقب جست و با سرعت به دنبال سایر گرگ های گله به اعماق جنگل وحشی پناه برد.